

چکمه

هوشنگ مرادی کرمانی



مادر لیلا، روزها، لیلا را می گذاشت پیش همسایه و می رفت سر کار. او توی کارگاه خیاطی کار می کرد. لیلا با دختر همسایه بازی می کرد. اسم دختر همسایه مریم بود. لیلا و مادرش در یکی از اتاق های خانه مریم زندگی می کردند. لیلا پنج سال داشت و مریم يك سال از او بزرگتر بود.

يك روز، عموی مریم برایش عروسکی آورد. آن روز، لیلا و مریم با آن خیلی بازی کردند. عروسك همه اش پیش لیلا بود. لیلا دلش می خواست عروسك مال خودش باشد. اما، مریم می گفت:

- هر چه دلت می خواهد با آن بازی کن. ولی، عروسك مال من است.....

لیلا ناراحت شد. غروب که مادرش آمد، دوید جلوی او و گفت:

- مادر، مادر، من عروسك می خواهم. عروسکی مثل عروسك مریم. برایم می خری؟

مادر گفت:

- نه، نمی خرم.

لیلا گفت:

- چرا نمی خری؟

- برای اینکه تو دختر خوبی نیستی.

- من دختر خوبی هستم، مادر.

- اگر دختر خوبی هستی، چرا چشمت به هر چیزی می افتد، می گویی من آن را می خواهم؟

- خودت گفتی، اگر دختر خوب و حرف شنویی باشی يك چیز خوب برایت می خرم. خوب،

حالا برایم عروسك بخر، عروسکی مثل این.

من که نگفتم برایت عروسك می خرم.

- پس می خواهی برایم چه بخری؟

- برایت چیزی می خرم که هم خیلی به دردت می خورد و هم خیلی ازش خوشتر می آید.

- مثلاً چی؟

- چکمه.

- چکمه؟

- بله «چکمه». يك جفت چکمه خوب و خوشگل که زمستان، توی هوای سرد، توی برف و باران می پوشی. پایت گرم گرم می شود. می توانی با آن بدوی و بازی کنی. به مدرسه ات بروی. عروسك فقط اسباب بازی است و هیچکدام از این کارها را نمی کند.

لیلا قبول کرد که مادرش، به جای عروسك، برایش چکمه بخرد. اما نمی توانست صبر کند. گوشه چادر مادر را گرفت که:

- باید همین حالا برویم و برایم چکمه بخری.

مادر گفت:

- من حالا خسته ام، يك روز تعطیل که سر کار نرفتم، با هم می رویم و چکمه می خریم. لیلا به گریه افتاد. هق هق کرد و نق زد. مادر اوقاتش تلخ شد و گفت:

- اگر بخواهی حرف گوش نکنی و مرا اذیت کنی، هیچوقت برایت چکمه نمی خرم. وقتی می گویم تو دختر خوب و حرف شنویی نیستی، قبول کن.

لیلا و مادرش خیلی با هم حرف زدند، و لیلا راضی شد که روز بعد با هم بروند و چکمه بخرند.

روز بعد، مادر زود به خانه آمد. لیلا توی درگاه اتاقشان نشسته بود و چشمش به در خانه بود. مادر را که دید، خوشحال شد. دوید جلویش و پاهای او را بغل گرفت:

- برویم مادر، برویم چکمه بخریم.

مادر دست لیلا را گرفت، رفتند توی خیابان. از این خیابان به آن خیابان رفتند، تا رسیدند به خیابانی که چند دکان کفشدوزی هم داشت. لیلا و مادرش دم دکان ها می ایستادند و کفش های پشت شیشه ها را نگاه می کردند. هنوز پاییز بود و کفش های تابستانی را می شد از پشت شیشه ها دید. چکمه و کفش زمستانی هم بود. لیلا دلش می خواست، اولین چکمه هایی را که دید، بخرند. از همه چکمه ها خوشش می آمد و می ترسید جای دیگر چکمه نباشد، اما مادر گفت:

- توی دکان ها چکمه فراوان است و باید بگردند تا چکمه خوب و خوشگلی پیدا کنند. عجله فایده ای ندارد.

خیلی راه رفتند. از این خیابان به آن خیابان، از این دکان به آن دکان. اما، هنوز چکمه ای که مادر بتواند پسند کند، پیدا نشده بود. لیلا گرسنه اش شده بود. مادر هم همین طور. مادر يك خرده «کيك یزدی» خرید. با هم خوردند.

لیلا جلو جلو رفت و پشت شیشه دکانی يك جفت چکمه دید. انتظار کشید تا مادر برسد. مادر آمد. از چکمه ها خوشش آمد. راضی شد که آن ها را بخرد. چکمه ها نخودی خوش رنگ بودند.

لیلا چکمه ها را پوشید. راحت به پایش رفتند. مادر گفت:

- راه برو.

لیلا راه رفت. با ترس و خوشحالی راه می رفت. حیفش می آمد چکمه ها را روی زمین بگذارد. مادر گفت:

- پاهایت راحت است؟

لیلا گفت:

بله، راحت است.

فروشنده گفت:

مبارك باشد.

لیلا گفت: فقط، يك خرده گشاد هستند. پاهایم تویشان لق می کند.

فروشنده خندید. مادر گفت:

- گشاد نیستند. زمستان جوراب پشمی کلفت می پوشی، باید برای جوراب ها هم جا باشد. اگر چکمه تنگ باشد، وقتی که می خواهی مدرسه بروی به پایت نمی روند، و باید بیندازیشان دور. پایت تند تند بزرگ می شود.

مادر پول چکمه ها را داد. فروشنده خواست آن ها را بگذارد توی جعبه ای. ولی، لیلا نمی خواست چکمه ها را بکند. می خواست با آن ها برود خانه. هرچه مادرش گفت: «موقعی که هوا سرد شد، بیوش» زیر بار نرفت. می خواست بزند زیر گریه. فروشنده گفت:

- بگذار با همین ها برود خانه، و دلش خوش باشد. دمپایی هایش را می گذارم توی جعبه.

مادر راضی شد. لیلا دمپایی هایش را که توی جعبه بود، بغل گرفت و راه افتاد. خوشحال بود. مادر هم خوشحال بود. لیلا جلو جلو می رفت. راه که می رفت، پاهایش توی چکمه ها لق می کرد، و صدا می داد. لیلا چند قدم که می رفت می ایستاد و چکمه ها را نگاه می کرد. دلش می خواست زودتر به خانه بروند و چکمه ها را نشان مریم بدهد.

هوا تاریك شده بود. مادر خیلی خسته شده بود. سرش درد گرفته بود. گفت:

- حالا برویم اتوبوس سوار شویم.

لیلا و مادرش توی ایستگاه اتوبوس ایستادند. اتوبوس که آمد سوار شدند. اتوبوس آرام آرام می رفت. خیابان شلوغ بود. شب شده بود. چراغ دکان های دو طرف خیابان، روشن بود. اتوبوس از نفس آدم ها گرم شده بود. لیلا سرش را گذاشته بود روی سینه مادرش. چشم از چکمه هایش بر نمی داشت. اتوبوس مثل گهواره می جنبید و یواش یواش، از میان ماشین ها، می رفت. پلک های لیلا، نرم نرمك، سنگین شد و خواب رفت. صدای شاگرد راننده آمد:

- ایستگاه پل!

اتوبوس ایستاد. زن چاق و گنده ای، که زنبیل بزرگ و پراز لباسی داشت، کنار مادر لیلا نشسته بود، تند پا شد و با عجله زنبیلش را برداشت و کشید. جا تنگ بود. زنبیل به چکمه های لیلا خورد. یکی از لنگه های چکمه، از پای لیلا درآمد و افتاد کنار صندلی. زن رفت. چند تا مسافر ها پیاده شدند. اتوبوس راه افتاد. رفت و رفت. مادر چرت می زد.

اتوبوس دور میدانی پیچید. شاگرد راننده داد زد:

میدان احمدی!

اتوبوس ایستاد. چرت مادر پرید. هر چه کرد نتوانست لیلا را بیدار کند. اتوبوس می خواست راه بیفتد. مادر، لیلا را بغل کرد و زود پیاده شد. رفت تو پیاده رو. اتوبوس رفت. لیلا هنوز بیدار نشده بود. تو بغل مادرش بود.

مادر رفت تو کوچه. کوچه دراز و پیچ در پیچ بود. مادر به نفس نفس افتاد؛ خسته بود. می خواست لیلا را بیدار کند. اما، دلش نیامد. هر جور بود خودش را به خانه رساند. توی درگاه اتاق، خواست چکمه های لیلا را در بیاورد که دید لنگه چکمه نیست! زود لیلا را خواباند گوشه اتاق و برگشت تو کوچه. کوچه را، گئله به گئله، گشت. آمد تو پیاده رو. آمد تو ایستگاه اتوبوس. اتوبوس رفته بود. لنگه چکمه را ندید. برگشت.

از شب خیلی گذشته بود. مادر رختخواب را انداخت. لنگه چکمه کنار اتاق بود. مادر از فکر لنگه چکمه بیرون نمی رفت. فکر کرد که: اگر لیلا بیدار شود، و بفهمد که لنگه چکمه اش گم شده، چه کار می کند.

آخر شب، وقتی شاگرد راننده داشت اتوبوس را تمیز می کرد و زیر صندلی ها را جارو می کشید، لنگه چکمه را پیدا کرد. خواست بیندازش بیرون. حیفش آمد. فکر کرد چکمه مال بچه ای است، که تازه برایش خریده اند. چکمه نو و نو بود. دلش می خواست بچه را پیدا کند و لنگه چکمه اش را بدهد. اما، بچه را نمی شناخت. روزی هزار تا بچه با پدر و مادرشان توی اتوبوس سوار می شوند و پیاده می شوند. از کجا بداند که لنگه چکمه مال کدام بچه است؟ شاگرد راننده، لنگه چکمه را داد به بلیت فروش. بلیت فروش لنگه چکمه را گذاشت پشت شیشه دکه اش، که وقتی مسافرها می آیند بلیت بخرند آن را ببیند. شاید صاحبش پیدا شود. روز بعد، مادر صبح خیلی زود بیدار شد. دست نماز گرفت. نماز خواند. سفارش لیلا را به همسایه کرد. داستان گم شدن لنگه چکمه را گفت و از خانه بیرون رفت. هوا کم کم روشن شد. مادر باز کوچه را گشت و توی جوی پیاده رو را نگاه کرد لنگه چکمه را ندید. داشت دیرش می شد. تو ایستگاه اتوبوس ایستاد. اتوبوس آمد. سوار شد و رفت سر کارش. صبح، اول مریم بیدار شد. رفت سراغ لیلا. لیلا توی اتاقشان خواب خواب بود. مریم لنگه چکمه را گوشه اتاق دید. آن را برداشت. نگاهش کرد. لیلا را بیدار کرد:

- لیلا، بلند شو. روز شده.

لیلا بیدار شد. چشم هایش را مالید. مریم گفت:

چه چکمه قشنگی! خیلی خوشگل است.

لیلا گفت:

- مادرم برایم خریده.

- لنگه اش کو؟

- نمی‌دانم.

مریم و لیلا دنبال لنگه چکمه گشتند. اتاق را زیر و رو کردند. مادر مریم از توی حیاط صدایش را بلند کرد:

- چرا اتاق را به به هم می ریزید؟ بیایید بیرون.

مریم گفت:

- داریم دنبال لنگه چکمه لیلا می‌گردیم.

مادر گفت:

- بیخود نگریدید. لنگه اش، دیشب، تو کوچه گم شده. وقتی لیلا خواب بوده از پایش افتاده.

- لیلا گریه اش گرفت. لنگه چکمه را بغل کرد و رفت تو حیاط. گوشه ای نشست و هق هق گریه کرد.

مریم، آهسته، به لیلا گفت:

- بیا با هم برویم کوچه را بگردیم، پیدایش کنیم.

لیلا و مریم از در خانه بیرون رفتند. مریم به مادرش نگفت که کجا می روند. توی کوچه رفتند و رفتند. رسیدند به خیابان. مریم گفت:

شاید چکمه ات توی خیابان افتاده باشد.

پیاده رو را گرفتند و با هم حرف زدند. زمین را نگاه کردند و رفتند. مادر مریم که دید لیلا و مریم توی خانه نیستند، دلواپس شد. چادرش را انداخت سرش و آمد توی کوچه. به هر کس می رسید می گفت که «دو دختر کوچولو را ندیده‌ای که توی این کوچه بروند؟»

بعضی‌ها می‌گفتند که آن‌ها را ندیده‌اند، و چند نفری هم گفتند که: «از این طرف رفتند.»

لیلا و مریم رفتند و رفتند و پیاده رو را نگاه کردند. از خانه و کوچه‌شان خیلی دور شده بودند. پیچیدند توی خیابان باریکی. هر چه لیلا گفت: «مریم، بیا برگردیم.» مریم گوش نکرد. عاقبت، رسیدند سر چهار راهی. نمی‌دانستند دیگر کجا بروند. می‌خواستند به خانه برگردند. ولی راه را گم کرده بودند. لیلا زد زیر گریه. مریم هم نزدیک بود گریه اش بگیرد.

پیرزنی که از پیاده رو رد می‌شد، مریم و لیلا را دید. فهمید که گم شده‌اند. از شان پرسید:

- بچه‌ها، خانه تان کجاست؟

بچه‌ها نمی‌دانستند خانه شان کجاست. پیرزن گفت:

- اسم کوچه تان را می‌دانید؟

مریم فکر کرد و گفت:

- اسم... اسم کوچه مان «سروش» است. اما نمی‌دانیم که از کدام طرف برویم.

پیرزن دست بچه‌ها را گرفت و از این و آن نشانی کوچه «سروش» را پرسید و آن‌ها را به طرف کوچه برد. مادر مریم، هراسان و ناراحت توی پیاده رو می‌دوید و همه جا را نگاه می‌کرد چشمش افتاد به بچه‌ها، که همراه پیرزنی داشتند از روبرو می‌آمدند. مادر خوشحال شد و از پیرزن تشکر کرد. با لیلا و مریم دعوا کرد که چرا بی‌اجازه از خانه بیرون رفته‌اند. بلیت فروش که دید چند روز گذشته است و کسی سراغ چکمه نیامده، چکمه را برداشت و گذاشت بیرون دکه. تکیه اش داد به دیوار روبرو، که بیشتر جلوی چشم باشد.

آدم‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. لنگه چکمه را نگاه می‌کردند، با خود می‌گفتند «آیا این لنگه چکمه مال کدام بچه است، که گمش کرده و حالا دنبالش می‌گردد؟»

لیلا، روزها، يك لنگه چکمه را می پوشید و يك لنگه دمپایی. گاهی هم مریم لنگه چکمه را می پوشید، که بگومگویشان می شد و با هم قهر می کردند. هر وقت که مادر لیلا به خانه می آمد، لیلا می دوید جلویش و می گفت:

- مادر، لنگه چکمه را پیدا نکردی؟

- نه، مادر. برایت يك جفت چکمه دیگر می خرم.

کی می خری؟

- يك روز که بیکار باشم و پول داشته باشم.

- وقتی که چکمه را خریدی، من همانجا نمی پوشمشان. خواب هم نمی روم که لنگه اش را گم کنم.

لیلا آن قدر لنگه چکمه اش را به این طرف و آن طرف برده بود. سر آن با مریم و بچه های همسایه بگومگو کرده بود که مادرها - مادر لیلا و مادر مریم - از دست آن به تنگ آمدند. می خواستند بیندازنش بیرون. اما، حیفشان می آمد. چکمه نوی نو بود.

بلیت فروش، هر وقت تنها می شد، لنگه چکمه را نگاه می کرد. خدا خدا می کرد که يك روز صاحبش پیدا شود. و هر شب، که می خواست دکه اش را ببندد و برود خانه اش، لنگه چکمه را برمی داشت و می گذاشت توی دکه.

يك شب، یادش رفت که لنگه چکمه را بگذارد توی دکه. لنگه چکمه، شب، کنار دیوار ماند.

صبح زود، رفتگر محله داشت پیاده رو را جارو می کرد. لنگه چکمه را دید. نگاهش کرد. برش داشت و زیرش را جارو کرد. باز گذاشتش سر جایش. فهمید که لنگه چکمه مال بچه ای است که آن را گم کرده. آرزو کرد که صاحب چکمه پیدا شود.

پسرکی شیطان و بازیگوش از پیاده رو رد می‌شد، از مدرسه می‌آمد، دلش می‌خواست توپ داشته باشد. همه چیز را به جای توپ می‌گرفت. هر چه را سر راهش می‌دید با لگد می‌زد و چند قدم می‌برد؛ قوطی مقوایی، سنگ، پوست میوه، تا رسید به لنگه چکمه. نگاهش کرد، و محکم لگد زد زیرش. با آن بازی کرد و بُرد و برد. در یکی از این پا زدن‌ها، لنگه چکمه رفت و افتاد توی جوی آبی که پر از آشغال بود. پسرک سرش را پایین انداخت و رفت.

آب چکمه را بُرد. چکمه به آشغال‌ها گیر کرد. جلوی آب را گرفت. آب بالا آمد. آمد توی خیابان و پیاده رو را گرفت، مردم وقتی از پیاده‌رو رد می‌شدند. کفش‌هایشان خیس می‌شد و زیرلب غر می‌زدند و بد می‌گفتند. رفتگر محله داشت آشغال‌ها را از توی جو در می‌آورد، که راه آب باز شود. لنگه چکمه را دید. فکر کرد که آن را دیده. کم‌کم یادش آمد که چکمه، صبح، کنار دیوار، بالای خیابان بوده. رفتگر چکمه را زیر شیر آب گرفت. پاکش کرد. بُرد، به دیوار مسجد تکیه اش داد تا صاحبش پیدا شود. لنگه چکمه به دیوار مسجد تکیه داشت. هر که رد می‌شد آن را می‌دید. دعا می‌کرد که صاحبش پیدا شود. لنگه چکمه به دیوار مسجد تکیه داشت، همان جور بی‌صاحب مانده بود. باد و باران تندی آمد و انداختش روی زمین.

چکمه گلی و کثیف شده بود. بچه‌ها زیرش لگد می‌زدند و با آن بازی می‌کردند. یکی از بچه‌ها، که دید لنگه چکمه صاحبی ندارد، برش داشت. بردش خانه، و داد به برادرش. برادرش توی کارخانه «دمپایی‌سازی» کار می‌کرد. توی کارخانه، دمپایی‌های پاره و چکمه‌های لاستیکی کهنه را می‌ریختند توی آسیا. خردشان می‌کردند. آبشان می‌کردند و می‌ریختند توی قالب، و دمپایی و چکمه نو می‌ساختند.

هر روز که مادر لیلا از کوچه شان می‌گذشت، پسری را می‌دید، که يك پا بیشتر نداشت. همیشه جلوی خانه شان می‌نشست. فریره می‌فروخت و بازی کردن بچه را تماشا می‌کرد. مادر فکر کرد که لنگه چکمه را بدهد به او. شاید به درد او بخورد.

مادر به خانه که آمد، با لیلا حرف زد، و گفت:

لیلا، این چکمه به درد تو نمی‌خورد. بیا با هم برویم سر کوچه و آن را بدهیم به پسری که يك پا دارد، و خانه شان روبروی خانه ماست.

لیلا گفت:

- اگر لنگه چکمه را بدهم به او، تو برایم يك جفت چکمه دیگر می‌خری؟

- بله که می‌خرم. حتماً می‌خرم. اگر تا حالا نخریدم، فرصت نکردم.

- کی می‌خری؟ کی فرصت داری؟

تا آخر همین هفته می‌خرم. آن قدر چکمه‌های خوشگل تو دکان‌ها آورده‌اند که نگو!

- خودم می‌خواهم چکمه را به آن پسر بدهم.

باشد، فقط باید جوری چکمه را به او بدهی که ناراحت نشود.

- چشم.

لیلا و مادرش لنگه چکمه را برداشتند و رفتند پیش پسرک. مادر دم خانه ایستاد و لیلا چکمه را برد. روبروی پسرک ایستاد و گفت: «سلام».

پسرک لبخندی زد و گفت: «سلام، فریره می‌خواهی؟»

لیلا گفت:

- نه، این چکمه مال تو. نو و نو است. من يك جفت چکمه داشتم که لنگه اش گم شد. هر چه گشتیم پیدایش نکردیم. حیف است که این را بیندازیم دور.

پسرک ناراحت شد، و گفت:

- من چکمه تو را نمی خواهم.

مادر رفت جلو و گفت:

- قابل ندارد. ما همسایه ایم. غریبه که نیستیم. خانه ما اینجاست. پارسال، زمستان، که نفت نداشتیم، آمدیم از مادرت نفت گرفتیم. یادت نیست؟ فکر می کنم که این لنگه چکمه به درد تو بخورد. حیف است که بیندازیمش دور.

پسرک کمی راضی شد. لنگه چکمه را گرفت، داشت نگاهش می کرد، که لیلا گفت: «خداحافظ» و دوید طرف مادرش. رفتند خانه. مادر زیر لب گفت: «خدا کند ناراحت نشده باشد».

پسرک لنگه چکمه را خوب نگاه کرد. خواست ببیند به پایش می خورد یا نه. چکمه مال پای راست بود و او پای راست نداشت! به دردش نمی خورد. خنده اش گرفت.

پسرک لنگه چکمه را گذاشته بود کنارش. فکر می کرد چه کارش کند. نمک فروش دوره گردی، با چهارچرخه اش از کوچه می گذشت. نمک فروش دمپایی و چکمه لاستیکی پاره پوره می گرفت و به جایش نمک می داد. پسرک لنگه چکمه را داد به او: «نمکی» چکمه را نگاه کرد و گفت: «این که خیلی نو است. لنگه دیگرش کجاست؟»

- لنگه دیگرش گم شده. مال دختر همسایه روبرویی است. هر چه گشته پیدایش نکرده.

نمکی لنگه چکمه را گرفت و گذاشت توی چهار چرخه اش؛ روی چکمه ها و دمپایی پاره هایی که از خانه ها گرفته بود. کارخانه «دمپایی سازی» توی همان محله بود.

نمکی گویی دمپایی پاره و چکمه های کهنه را برد توی کارخانه بفروشد. لنگه چکمه لیلا هم قاطی آن ها بود. وقتی خواست گونی را کنار کارگاه خالی کند نگاهش به سبیدی افتاد که بغل آسیا بود. لنگه دیگر چکمه را آنجا دید. آماده بود که ببندازنش توی آسیا؛ خردش کنند.

نمکی لنگه چکمه را که توی گونی بود، برداشت و رفت سراغ آن یکی لنگه. خوب لنگه های چکمه را نگاه کرد. کنار هم گذاشت. لبخندی زد و پیش خود گفت: پیدا شد! حالا شدند جفت.

کارگر کارخانه، نمکی را نگاه کرد و گفت:

- چی را نگاه می کنی؟

- چکمه را. لنگه اش پیدا شد.

کارگر گفت:

- صاحبش را می شناسی؟

بله، مال بچه ای است که خانه شان توی یکی از کوچه های بالایی است.

نمکی چکمه ها را آورد پیش پسرک.

پسرک جفت چکمه را برد در خانه لیلا. در زد. لیلا آمد دم در. پسرک چکمه ها را داد به او، و گفت:

- دیدی لنگه چکمه ات پیدا شد!

لیلا خوشحال شد. از بس خوشحال بود نپرسید که لنگه اش کجا بوده و چه جوری پیدا شده. دوید توی خانه، صدایش را بلند کرد: «مریم، مریم، چکمه هایم پیدا شد. چکمه هایم پیدا شد.» و برگشت در خانه را نگاه کرد. پسرک رفته بود.